

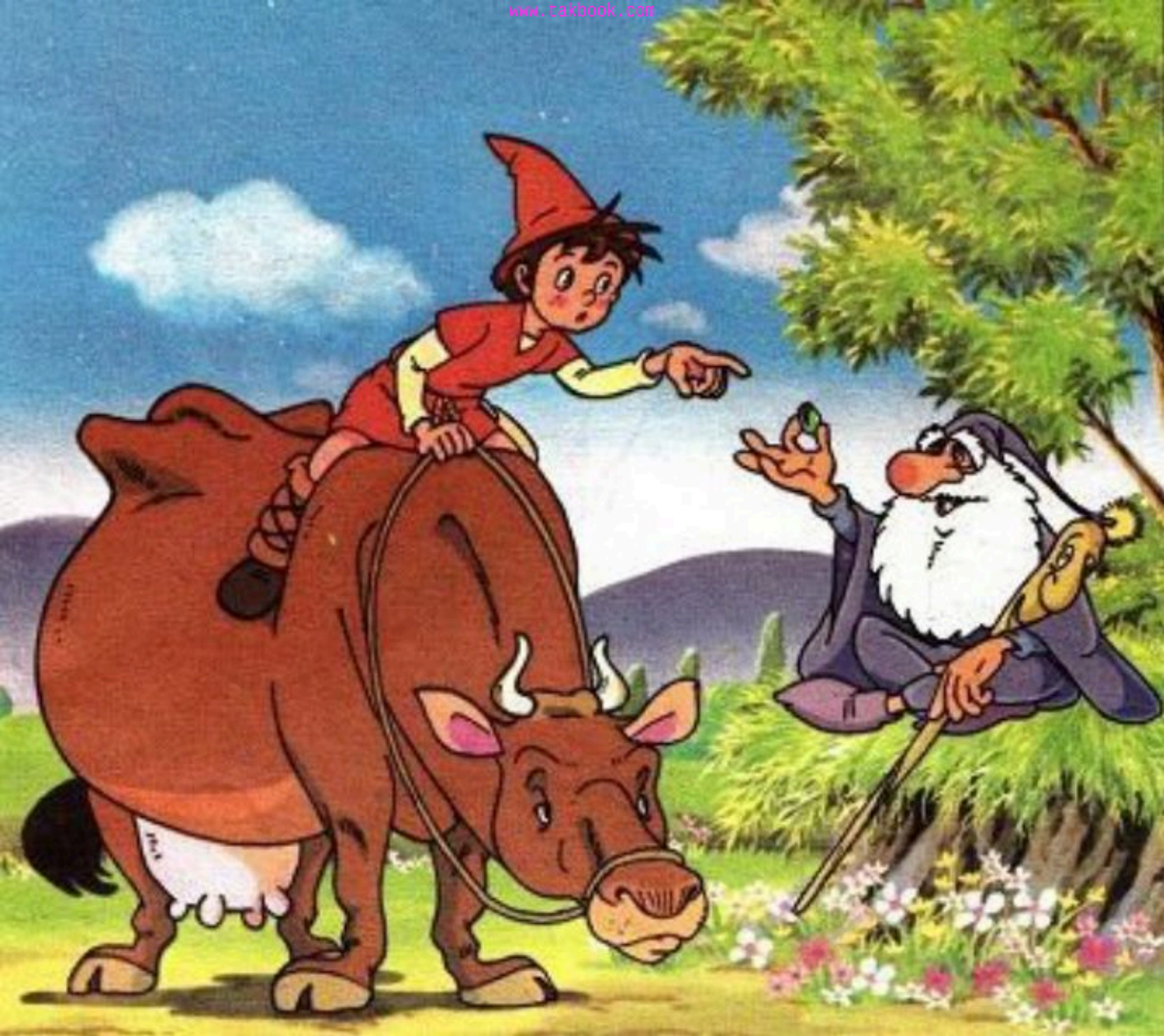
جک و لوبیای سحر آمیز

مترجم: زهرا نمازخواجو

روزی روزگاری در دهکده ای دور، زن و شوهر فقیری با تنها پسرشان جک زندگی می کردند. آنها یک گاو شیرده داشتند. شیر گاو را می فروختند و با پولش زندگی را می گذرانند. روزی پدر خانواده مریض شد و از دنیا رفت. مادر و پسر تنها ماندند. آنها با فروش شیر گاو به زندگی فقیرانه خود ادامه دادند. کم کم گاو، پیر و کم شیر شد، و سرانجام روزی رسید که دیگر یک قطره شیر هم نمی داد.



یک روز مادر، جک را صدا کرد و گفت: «پسر،
دیگر لقمه ای نان هم در خانه نداریم. بهتر
است گاومان را بفروشیم و با پولش گندم
بخریم و بکاریم. همین حالا گاو را به شهر ببر و
بفروش.» جک سوار بر گاو شد و به طرف شهر
حرکت کرد. در راه به پیرمردی رسید. پیرمرد او
را صدا کرد و گفت: «آهای جک! آیا حاضری
گاوت را با یک دانه لوبیا عوض کنی؟» جک با
تعجب گفت: «یعنی گاوم را بدهم و به جایش
فقط یک دانه لوبیا بگیرم؟»



پیرمرد گفت: «درست فهمیدی، اما لوبیایی که من به تو می دهم، یک لوبیای معمولی نیست. اگر آن را بکاری، یک شبه رشد میکند و تا آسمان می رود.» جک فکری کرد و گفت: «قبول است. عوض میکنم.» او گاوش را به پیرمرد داد و لوبیا را گرفت و به خانه برگشت. در خانه، جک همه ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. مادر عصبانی شد و گفت: «جک، تو پسر نادانی هستی. گاو با ارزشمان را به آسانی از دست دادی. حالا دیگر چطور زندگی کنیم؟»



مادر، لوبیا را از پنجره اتاق به حیاط پرت کرد.
صبح روز بعد، وقتی جک به حیاط آمد، چیز
عجیبی دیده دانه لوبیا سبز شده بود، مثل
یک درخت قدکشیده و تا آسمان رفته بود.
جک با خودش گفت: «پس آن پیرمرد راست
میگفت. باید بروم و ببینم لوبیای سحر آمیز
تا کجا بالا رفته است.»



جک به آسانی از تنه کلفت لوبیا بالا رفت. از آن بالا به پایین نگاه کرد. سرش گیج رفت. کوهها و رودها و خانه ها، به اندازه دانه های لوبیا دیده می شدند. جک ترسیده بود. اما باز هم بالا و بالاتر رفت، تا به نزدیک ابرهای آسمان رسید. آن بالا، روی ابرها، قصری بزرگ و اسرار آمیز دیده می شد. جک پا به روی ابرها گذاشت و به طرف قصر رفت.



جک خیلی گرسنه بود. یادش آمد که از صبح چیزی نخورده است. با خودش گفت: «بهتر است به قصر بروم و از صاحب آن، چیزی برای خوردن بگیرم.» او پشت در بزرگ قصر ایستاد و با صدای بلند سلام کرد. در به رویش باز شد. زنی که هیکلی بزرگ و قدی بلند داشت جلو آمد و پرسید: «چه کار داری پسر جان؟»



- صبح به خیر خانم ! من خیلی گرسنه ام. ممکن است غذایی به من بدهید؟

- چه پسر با ادبی هستی ! بیا تو! کمی از غذای دیروز مانده. می توانی آن را بخوری.

جک به دنبال زن، وارد قصر شد. زن برایش غذا آورد و او مشغول خوردن شد. ناگهان صدای قدمهایی بزرگ و سنگین به گوش رسید. این، صدای پای غول بزرگ، صاحب قصر بود. زن به جک گفت: «شوهرم آمد ! زود جایی پنهان شو پسر جان!»



صدای غول بلند شد: « آهای... من آمدم ! ناهارم
را بیاورید! » جک دوید و توی تنور پنهان شد. غول
بینی بزرگش را تکان می داد و جلو می آمد.

– آهای... بوی آدمیزاد از تنورمان می آید!

غول این را گفت و به طرف تنور رفت. جک از ترس
می لرزید. زن غول جلو دوید و گفت: «این بوی
کبابی است که دیروز خوردی. بیا غذای امروزت را
بخور!»



غول غذایش را خورد. بعد هم کیسه ای را که با خود آورده بود برداشت. این کیسه پر از سکه های طلایی بود که او دزدیده بود. غول شروع به شمردن سکه ها کرد، و کم کم خوابش برد. جک که از توی تنور همه چیز را می دید، با خودش گفت: «چه خوب شد! حالا کیسه را برمی دارم و فرار می کنم.» او از تنور بیرون آمد. آهسته به غول نزدیک شد. کیسه پر از سکه را برداشت و پا به فرار گذاشت.



جک از تنه لوبیای سحرآمیز پایین آمد و به خانه رسید. کیسه پر از سکه را پیش مادرش برد و گفت: «مادر، نگاه کن ! ما دیگر پولدار شدیم !»

مادر سکه ها را دید و با تعجب پرسید: «جک، تو این همه سکه را از کجا آورده ای؟»

جک هر چه را که اتفاق افتاده بود، برای مادرش تعریف کرد.



مادر، ناراحت و نگران بود. می ترسید که
غول برای پس گرفتن سکه هایش به آنجا
بیاید. اما جک فکری هیچ چیز را نمی کرد. با
خیال راحت سکه ها را خرج می کرد و خوش
می گذراند. سرانجام روزی رسید که سکه ها
تمام شد. . جک دوباره از لوبیای سحرآمیز
بالا رفت. خود را به قصر غول رساند و در زد.
زن غول در را به رویش باز کرد. او را شناخت
و گفت: «دیگر چه می خواهی پسر جان؟»



جک جواب داد: «از صبح تا به حال چیزی نخورده ام و گرسنه هستم.»

زن غول او را به داخل قصر برد و برایش غذا آورد. جک مشغول خوردن غذا بود که غول به قصر برگشت. این بار او با خودش یک مرغ تخم طلا آورده بود. جک دوید و توی تنور پنهان شد. غول مرغ را روی میز گذاشت و با صدایی بلند گفت: «ای مرغ حنایی، بده یک تخم طلایی!»

مرغ قد قد قدایی کرد و یک تخم طلایی گذاشت.

غول از دیدن تخم طلایی خوشحال شد، چشمهایش را بست و به خواب رفت.

جک آهسته از تنور بیرون آمد. به غول نزدیک شد. مرغ را برداشت و پا به فرار گذاشت.



جک به خانه برگشت. مرغ را پیش مادر برد و گفت: «ای مرغ حنایی، بده یک تخم طلایی!» مرغ قد قد قدایی کرد و یک تخم طلایی گذاشت.

جک تخم طلایی را به مادر داد. بعد هم تمام ماجرا را برای او تعریف کرد.

مادر با نگرانی گفت: «جک، این کارها درست نیست. تو باید خودت کار کنی و زحمت بکشی.»



اما جک به تنبلی عادت کرده بود. حاضر نبود دست به هیچ کاری بزند.

هر روز به مرغ دستور می داد که برایش تخم طلایی بگذارد. مرغ روز به روز ضعیفتر می شد. تا سرانجام روزی از پا درآمد و مرد.

جک برای بار سوم از تنه لوبیای سحرآمیز بالا رفت و خود را به قصر غول رساند. مشغول غذاخوردن شد تا غول سررسید. این بار غول با خودش یک چنگ سحرآمیز آورده بود



غول غذایش را خورد و به چنگ گفت: «ای چنگ
خوش آهنگ، بزن آهنگی قشنگ!»

چنگ، آهنگی زیبا نواخت. غول همان طور که به
آهنگ چنگ گوش می داد، خوابش برد.

جک از تنور بیرون آمد. به غول نزدیک شد.
خواست که چنگ را بردارد و فرار کند. ناگهان چنگ
به صدا درآمد و گفت: «آی دزد!... دزد!...» غول از
خواب پرید. جک را در حال فرار دید. فریاد کشید:
«ای پسرک دزد، بایست؟ پس تو بودی که کیسه
سکه ها و مرغ تخم طلای مرا دزدیدی!»



جک به سرعت از لوبیای سحرآمیز پایین می آمد.
غول هم به دنبال او بود.

جک وقتی به خانه نزدیک شد فریاد کشید: «مادر،
مادر! بدو تبر را از انباری بیاور! زودباش، عجله
کن!» مادر با تبر کنار تن لوبیای سحرآمیز ایستاده
بود و از ترس می لرزید.

جک پا به حیاط خانه گذاشت. تبر را از مادرش
گرفت و با تمام قدرت به تنه کلفت لوبیا زد.



غول التماس کرد: «نه! نزن! رحم کن. تمام ثروتم را به تو می بخشم. لوبیا را قطع نکن!» اما جک به حرف او گوش نمی کرد. او همچنان با تبر به تنه لوبیا می زد.

سرانجام ساقه کلفت و بلند لوبیا قطع شد و با صدایی وحشتناک بر زمین افتاد. غول هم از آن بالا به پایین پرت شد. نعره ای کشید و مرد.

جک نفسی به راحتی کشید. مادر رو به او کرد و با گریه گفت: «پسرم، قول بده که دیگر دست به کارهای خطرناک نزنی. ما هر چقدر هم فقیر باشیم، باید با راستی درستی کار کنیم و شکرگزار خدا باشیم.»



جک وقتی اشک مادر را دید، ناراحت شد و گفت: «مادر جان، مرا ببخش! قول می دهم که از امروز تنبلی را کنار بگذارم، کار کنم و خرج زندگیمان را به دست بیاورم.» جک به قول خود عمل کرد. از همان روز در مزرعه کوچکی مشغول به کار شد. . چنگ سحرآمیز هم در کنار او بود، برایش آهنگهای زیبا می نواخت، و به کار و تلاش تشویقش می کرد.



چیزی نگذشت که مزرعه کوچک جک محصول فراوانی داد. جک با فروش محصول مزرعه، زندگی خوب و راحتی برای خود و مادرش به راه انداخت.

روزهای فقر و بدبختی جک به پایان رسیده بود. اما او هیچ وقت آن روزها را از یاد نبرد. همیشه به دیدار مردم فقیر می رفت و به آنها کمک می کرد. مردم هم جک را دوست داشتند و به او احترام می گذاشتند.

به این ترتیب جک توانست با کار و تلاش خود به خوشبختی برسد.

جک و لوبیای سحرآمیز یک داستان انگلیسی است که قدیمی ترین نسخه چاپ شده آن توسط بنیامین تبارت به سال ۱۸۰۷ چاپ شده است و سپس در سال ۱۸۹۰ توسط جوزف جکوبز باز نویسی شده است اما تصور می شود که اصل داستان بسیار قدیمی تر باشد.

نویسنده: شاگاهیراتا
بازنویسی و مترجم: زهرا نمازخواجو
نشر الکترونیکی
محل نشر ایران، تهران
داستان آموزنده و عبرت آموز
تعداد صفحات با جلد ۳۸
مصور رنگی
زبان فارسی
گروه سنی الف، ب
سال ۱۴۰۲